هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

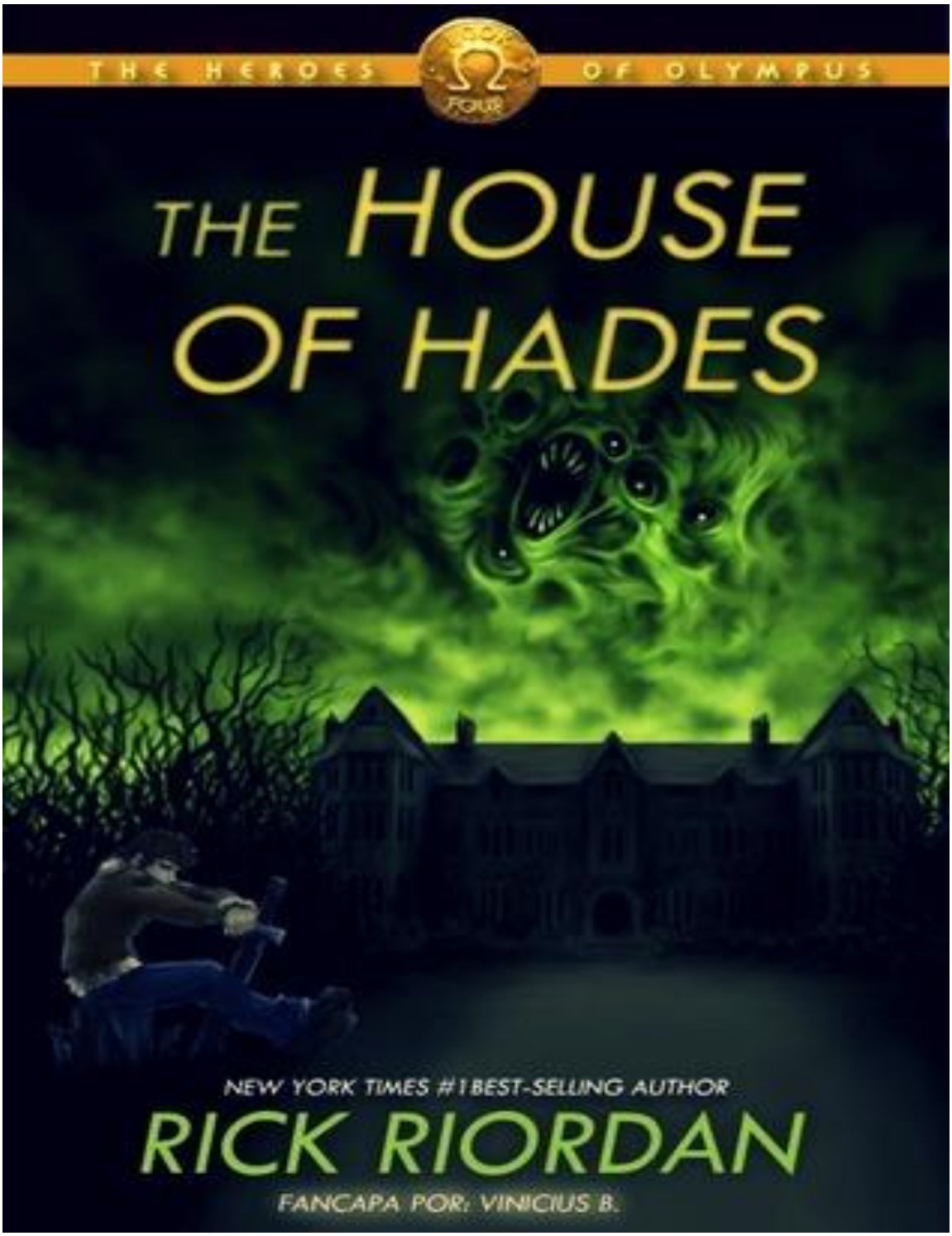

www.fiction.1000tu.ir

هزارتو
مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

مترجم: ایاد سیاحی

● در صورت تمایل به قرار دادن این اثر در وبسایت یا وبلاگ‌تان از شما حمایت می‌شود.

www.fiction.1000tu.ir

فصل پنجاه و ششم

آنابث

«آنابث!»

پرسی آنابث را درست در لحظه ای که پایش روی لبه پرتگاه قرار گرفته بود عقب کشید. نزدیک بود به عمق دره ای که معلوم نبود تهش کجاست و تویش چیست سقوط کند اما پرسی او را گرفت و به آغوش کشید و با لحنی اطمینان‌بخش زمزمه کرد: «همه چیز درست می‌شه!»

آنابث صورتش را در پیراهن پرسی فرو برد و چشمانش را محکم بست-داشت می‌لرزید اما نه از روی ترس. آغوش پرسی چنان گرم و آرامش‌بخش بود که می‌خواست برای همیشه توی آغوش او بماند-ایمن و محفوظ از خطر... اما حقیقت چیزی جز این بود. او با آرامش غریبه بود.

نمی‌توانست بیش از حد اجبار به پرسی تکیه کند- این پرسی بود که به تکیه‌گاهی چون آنابث نیاز داشت.

«ممنون.»

خودش را به آرامی از آغوش پرسی آزاد کرد.

«جلومون اون جلوتر چه خبره؟ چیزی می‌بینی؟»

جواب داد : «آب... ولی هنوز امن نیست... نمی‌خوام از قدرتم استفاده کنم.»

«موافقم.»

«دارم یه رودخونه رو حس می‌کنم یا شاید هم یه خندق. جلوی راهمون رو گرفته. جریان آبش از چپ به راست از توی یه‌جور مسیر صخره ای می‌گذره. دقیقاً روبه‌روی ماست. حدود بیست پا جلوتر.»

آنابث در ذهنش خود را سرزنش کرد. صدای آب را شنیده بود اما تصور نمی‌کرد راست و مستقیم از جلوی مسیر آب سر در بیاورند.

«پل یا چیزی هست؟»

پرسی جواب داد: «فکر نکنم. این رودخونه یه مشکلی داره. یکم گوش بده.»

آنابث متمرکز شد. از همزمان با صدای جریان خروشان، هزاران صدای ناله و فریاد بگوش میرسدند. با صدای لرزان ضجه می‌زدند و مویه می‌کردند و طلب آمرزش می‌کردند و یک کلمه مرتباً تکرار می‌شد. **کمک!**

می‌نالیدند: «اون اتفاق از عمد نبود! آه عجب درد وحشتناکی!» با صدایی ماتم‌زا می‌گفتند: «خواهش می‌کنم... دیگه بسه!»

آنابث برای تصور کردن آن‌چه در حال رخ دادن بود، نیازی به دیدن تصویر رودخانه نداشت. جریان مواجی از آب‌های سیاه و شور پر از ارواح شکنجه شده که پیوسته به جلو و به اعماق جهان زیرین و به سوی مرکز تارتاروس جاری بود.

توی دلش گفت: رودخانه‌ی آکرون، پنجمین رود جهان زیرین.

پرسی زمزمه کرد: «رودخونه‌ی فلگتون رو به این ترجیح می‌دادم. این یکی رودخونه‌ی درده! منتهای عذاب عل‌الخصوص برای ارواح نفرین شده‌ی قاتل‌ها و آدمکشا... .»

رودخانه ضجه زد: «قاتل‌ها! آره دقیقاً مثل خود تو... .» صدای دیگر زمزمه کرد: «به ما بپیوند، خودت هم بهتر از ما نیستی.»

سر آنابث پر شد از تصاویر تمام هیولاهایی که در طول این سال‌ها کشته بود. توی دلش به خودش اعتراض کرد: اینا قتل محسوب نمیشه من داشتم از خودم دفاع می کردم!

رودخانه راهش را درمیان ذهن او تغییر داد و زوئی نایت‌شید[1] را نشانش داد. کسی که در کوه تامالپایس کشته شده بود. چون برای نجات آنابث از چنگال تایتان‌ها خود را بخطر انداخته بود.

خواهر نیکو را دید، بیانکا دی انجلو،که به علت سقوط از تالوس، غولِ عظیمِ فلزی کشته شده بود. او هم تلاش کرده بود آنابث را نجات بدهد.

مایکل یو و سیلنا بورگارد... که در جنگ منهتن کشته شدند. رودخانه به آنابث گفت: «تو می‌تونستی جلوی کشته شدنشون رو بگیری. باید یه راه بهتری پیدا می‌کردی.»

[1] Zoë Nightshade

دردناک‌ترین خاطره مربوط به لوک کاستلان بود. آنابث به یاد خون لوک بر خنجرش افتاد. لوک خودش را قربانی کرده بود تا کورنوس را از نابودی المپوس بازدارد.

رودخانه نالید: «دستات به خون آلوده است. حتماً راه‌هایی بوده که این همه آدم کشته نشن!»

خودش هم مدت‌ها بود که با افکاری مشابه درگیر بود. حتی تلاش کرده بوده خودش را قانع کند که مرگ لوک تقصیرش نبوده. لوک سرنوشتش را آگاهانه انتخاب کرده بود.

با این حال... نمی‌دانست روح لوک در دنیای زیرین آرامش یافته یا اینکه دوباره متولد شده یا اینکه در تارتاروس به دلیل جرایمش غرق شده. شاید حتی یکی از صداهای هزاران شکنجه شده ای بود که از جلوی چشمانش عبور می‌کردند.

رودخانه مویه کرد: «**تو کشتیش**! توی آب بپر و با او در مجازاتش شریک شو!»

پرسی دستانش را گرفت: «گوش نده.»

«آخه... .»

«می‌دونم چی می‌گن...»

صدایش به سختی یخ بود: «دارن همین چیزا رو به من هم می‌گن. فکر کنم... فکر کنم این خندق باید مرز قلمروی شب باشه. اگر ازش عبور کنیم به گمونم وضعیت بهتر بشه، باید بپریم.»

«تو که گفتی عرضش بیست فوته!»

« آره؛ باید بهم اعتماد کنی. دستات رو بذار دور شونه‌هام و من رو سفت بچسب.»

"تو با خودت چه فکری کردی که... ."

صدایی از پشت سرشان فریاد زد: «اونجان! اون توریستای نمک‌نشناس رو بکشین.»

فرزندان نیکس پیدایشان کرده بودند.

آنابث دستانش را دور گردن پرسی حلقه کرد: «بپر پرسی!»

با چشمان بسته فقط می‌توانست حدس بزند که چطور پرسی عرض رودخانه را طی کرد. شاید پرسی به طریقی از نیروی رودخانه کمک گرفته بود یا شاید وحشت باعث شده بود آدرنالین در بدنش فوران کند و شیرجه بزند- پرسی با نیرویی بیش از آنکه آنابث تصور می‌کرد امکان پذیر باشد **پرید**.

در حالی که رود زیر پایشان موج می‌خورد و صدای ناله اش به گوش می‌رسید و آب شور بدبویش به صورت آنابث می‌پاشید آن‌ها هوا را شکافتند و به سوی دیگر پریدند.

بعد

تالاپ

دوباره روی زمین سخت قرار گرفته بودند.

پرسی نفس زنان پرسید: «می‌تونی چشمات رو باز کنی ولی مطمئنم از چیزی که می‌بینی خوشت نمیاد.»

آنابث چشمانش را بر هم زد. بعد از تاریکی نیکس حتی درخشش نور قرمز رنگ تارتروس هم کورکننده بود.

در مقابلشان دره ای چنان گسترده قرار داشت که خلیج سان فرانسیسکو در آن جای می‌شد. صدای بلندی از کل منظره شنیده می‌شد. گویی صدای رعد از زیر زمین منعکس می‌گشت.

در زیر ابرهای سمی، زمین پهناور با نورهای بنفش در تاریکی جسته جسته برق می‌زدند. در جای جایش خطوط قرمز و آبی همچون زخم‌هایی عمیق می‌درخشیدند.

آنابث حس انزجار خود را سرکوب کرد.

«شبیه .. یه قلبِ غولاساست.»

پرسی زمزمه کرد: «قلب تارتاروس.»

مرکز دره به واسطه‌ی لکه‌های سیاه ریز فلفلی شکلی که همه جا پراکنده شده بودند، پوشانده شده بود. لکه‌ها از دوردست به چشم می‌آمدند. چند لحظه طول کشید تا آنابث بفهمد که دارد به هزاران... یا شاید ده‌ها هزار هیولا می‌نگرد که در مرکز تاریکی حول شیئی تجمع کرده اند.

فاصله آنقدر زیاد بود که جزئیات دیده نمی‌شد. آنابث شکی نداشت که آن شی چیست. حتی از لبه دره آنابث می‌توانست تأثیر آن را بر روحش حس کند.

«دروازه‌های مرگ.»

هزارتو

مجمع هواداران هنر و ادبیات ژانری

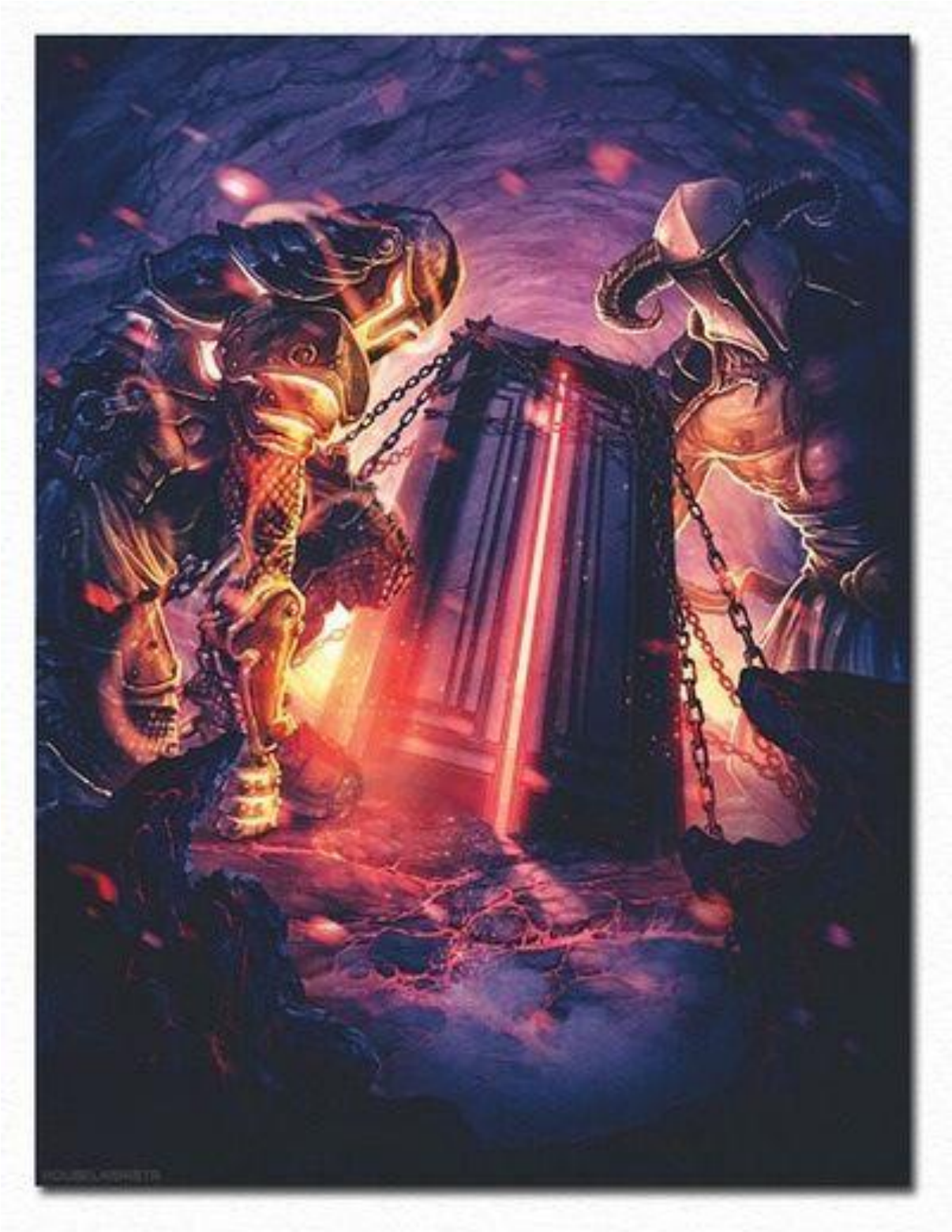

www.fiction.1000tu.ir

پرسی با صدای خشن گفت: «آره.»

حالت صورت پرسی همچنان نزار و مرده‌وار بود... به عبارتی آن‌چه آنابث در دل احساس می‌کرد در صورت پرسی نمایان بود.

یک لحظه به ذهن آنابث خطور کرد که به طور کلی تعقیب کننده‌هایشان را فراموش کرده اند و پرسید: «چه بلایی سر آدمای نیکس اومد؟»

آنابث به عقب نگاه کرد -به هر جان کندنی که بود خودشان را به فاصله‌ی چند یاردی از ساحل آکرون رسانده بودند. رود در طول کانالی که از میان تپه‌های سیاه مفروش با سنگ‌های سخت آتشفشانی می‌گذشت جریان داشت. پس از آن چیزی جز تاریکی به چشم نمی‌آمد. هیچ نشانه ای از تعقیب‌کنندگانشان در کار نبود. به نظر می‌رسید حتی دست نشانده‌های شب هم جرأت عبور از اکرون را نداشتند.

می‌خواست از پرسی بپرسد که چه طور چنین مسافتی را پریده. اما صدای ریزش سنگ از تپه‌های سمت چپشان آنابث را متوقف کرد. شمشیرش را که از استخوان اژدها ساخته شده بود بیرون کشید. پرسی ریپتاید را بالای سرش گرفت.

یک دسته موی سفید درخشان از خط الراس تپه بالا آمد و از پی آن چهره‌ای آشنا و خندان با چشم‌های نقره ای.

«باب؟» آنابث ان قدر خوشحال شده بود که واقعاً از فرط شادی شروع به پریدن کردن. «اوه خدایان رو شکر! بالاخره یه چهره‌ی آشنا!»

تایتان به سمتشان خیز برداشت موهای جارویش سوخته بود و روی یونیفرم سرایداری اش آثار پارگی و پنجه‌ی موجوات وحشی به چشم می‌خرد. اما سرحال به نظر می‌رسید روی شنانه اش باب کوچلوی گربه، به پر سروصدایی قلبِ تپنده‌ی تارتاروس خرخر می‌کرد.

«دوستان... پیداتون کردم!»

باب هر دو را محکم به آغوش کشید!

«جفتتون شبیه آدم‌های مرده‌ی دودگرفته شدید.»

گربه غرش کوتاهی کرد.

پرسی گفت: «چه طوری اومدی این‌جا؟ از کاخ شب عبور کردی؟»

باب در حالی که سرش را تکان می‌داد اعتراف کرد: «نه. نه. اونجا خیلی ترسناکه؛ از یه راه دیگه که فقط برای تایتان‌ها و امثال اونا مناسبه اومدم.»

آنابث گفت: «بذار حدس بزنم؛ زدی به میون‌بر.»

باب در حالی که نمی‌دانست چه بگوید چانه اش را خاراند.

آنابث خندید: «هووم...دیگه میون‌بری درکار نیست.»

آنابث؛ اینجا در قلب تارتاروس، رو درو با ارتشی شکست ناپذیر هر چیزی که مایه ی آرامش می شد را پذیرا بود به شدت از این که باب تایتان را دوباره همراه داشتند خوشحال بود.

آنابث بینی نامیرای باب را بوسد که باعث شد چشمانش را بر هم بزند و بپرسد:"حالا باهم می مونیم؟"

انابث تایید کرد: "آره حالا وقتشه که ببینیم غبار مرگبار[2] کار می کنه یا نه"

"اگر هم کار نکنه ...!" پرسی حرفش را کامل نکرد. فکر کردن به شکست هیچ فایده ای نداشت آنها در حال رفتن به قلب دشمن بودند.

اگر کسی آن‌ها را می‌دید کارشان ساخته بود؛ و با این وجود آنابث لبخند زد چون هدفشان در دیدرس بود. به‌هرحال یک تایتان با جارو و یک گربه‌ی پر هیاهو هم برای خودش برگه برنده ای به حساب می‌آمد.

آنابث زمزه کرد: «دروازه های مرگ... بگیر که اومدیم!»

[2] Death Mist